

سایه‌ی سپید

فریده وَلَوی

تهران - ۱۳۹۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	وَلَوَى، فریده
عنوان و نام پدیدآور	سایه‌ی سپید / فریده وَلَوَى.
مشخصات نشر	تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	--: 978-600-92267
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۲:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ در خواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

برای پدرم؛

هرکس در آبرنگ زندگی‌اش، رنگی پررنگ‌تر از همه‌ی رنگ‌ها
با خود دارد. در آبرنگ زندگی من، پدر، پررنگ‌ترین و زیباترین
رنگ است.

دوستت دارم تا تپش قلبم با منست.

برای مادرم؛

لطافت و بزرگی مهر را تو برایم معنا کردی.
دوستت دارم تا تپش قلبم با منست.

نشر آرینا: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

سایه‌ی سپید

فریده وَلَوَى

ویراستار: مرضیه کاوه

نوبت چاپ: بهار ۱۳۹۳

نمونه‌خوان اول:

نمونه خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

- - ISBN 978-600-92267

«به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان»

با سرعت از بین دو ماشین مقابل لایی کشیدم. صدای گوش خراش بوق اعتراض‌آمیز آن‌ها بر روح آشفته‌ام پنجه کشید، هربار که نگاهم به ساعت ماشین می‌افتاد فشار پایم بر پدال گاز بیشتر می‌شد. حس بدی داشتم، از زمانی که پوپک با التماس خواستار این دیدار شد این حس را پیدا کرده بودم. هرچه سعی کردم از زیر بار این دیدار شانه خالی کنم فایده‌ای نداشت و در نهایت پوپک پیروز شد. به اجبار قید مرخصیم را زدم و از باغ بهشت بازگشتم. چه خوش خیال بودم که برای یک هفته استراحت در کنار همسر و دخترم برنامه ریخته بودم. با به یاد آوردن چهره همسرم دلشوره‌ای گنگ دلم را چنگ زد. از صبح که به قصد بازگشت سوار ماشین شده بودیم اخم‌هایش در هم رفته بود. تمام طول راه حتی کلامی حرف نزده و زمانی که همراه با دخترم مقابل درب خانه پیاده شد با نگاهی که به من انداخت وجودم را لرزاند. نگاهی که هیچ‌گاه از او ندیده بودم. برق نگاهش دلخور و متوقع بود. همان دم آرزو کردم که همراه او به خانه بروم ولی برنامه این دیدار را چه می‌کردم؟ اگر بی‌خیالش می‌شدم، با کنجکاویم چه‌طور کنار می‌آمدم؟ از طرف دیگر این نگاه از همسرم در عین ترس،

سخت کنجکاویم را تحریک کرده بود. باید به‌همراه پوپک چه کسی را می‌دیدم که او نارضایتی‌اش را با نگاهش بهم اعلام کرده بود. با صدای بوق ممتد اتومبیلی که از او سبقت گرفته بودم به‌خود آمدم. با دیدن عقب‌به‌وحشت زده پا را از روی پدال گاز برداشتم. آن قدر خوش شانس بودم که وقتی پشت چراغ راهنما رسیدم سرعتم کم شده و قابل کنترل بود. با سبز شدن چراغ راهنما ماشین را به حرکت در آوردم و کمی جلوتر به خیابان فرعی سمت چپ پیچیدم. آرزو داشتم که قدرت مآورایی داشتم و می‌توانستم زودتر بفهمم این دیدار به‌خاطر چه و با چه کسی است. تنها چاره هرچه سریع‌تر رسیدنم بود. تا همان لحظه هم نیم ساعتی تأخیر داشتم. وقتی مقابل رستوران طلوع که مقرر همیشگی من و پوپک بود رسیدم به‌زحمت جای پارکی پیدا کردم. نمای شیشه‌ای رستوران به‌خاطر دودی بودن قدرت دید درون آن را نمی‌داد. مقابل درب ایستادم، در اتوماتیک باز شد. پا به سالن بزرگ رستوران نهادم، بوی متنوع غذاها و موسیقی بی‌کلامی که در حال پخش بود اولین استقبال‌کننده‌ام بود. در حال دید زدن اطراف خود برای یافتن پوپک بودم. با صدایی که مرا مخاطب قرار داده بود سر برگرداندم. پسرک جوان گارسون، رستوران بود که گفت:

- روزتون بخیر، برخلاف همیشه امروز خانم دکتر میزاون طرف سالن رو رزرو کردن. مدتی که منتظرتون هستن، بفرمایید راهنماییتون کنم.

لبخند اجباری لب‌هایم را کش آورد. به‌هیچ‌وجه دوست نداشتم پسرک جوان پی به‌درون آشفته و بی‌قرارم ببرد. برای خلاصی از او گفتم:

- روز شما هم بخیر، لازم به‌همراهی نیست فقط لطف کنید دقیقاً بگید کجای سالن هستن.

پسر جوان که سعی داشت کمتر نگاهم کند به‌پشت سرش اشاره کرد. ته سالن و کنار پنجره را نشان داد. با تشکری سریع از کنارش گذشتم. با طی چند گام پوپک را دیدم، پشت میزی چهار نفره نشسته بود. زنی مقابلش قرار داشت که پشتش به‌من بود. با افسوس آهی کشیدم، از آن‌جا قادر به دیدن چهره‌اش نبودم. به‌نزدیکی میزشان رسیده بودم که پوپک مرا دید و به‌یک‌باره حرفش را قطع کرد. حالت نشستنش تغییر کرد، دست‌ها را از روی میز برداشت و به‌پشتی صندلی تکیه داد. به‌راحتی متوجه پیریدن رنگش شدم، به‌همین خاطر پای رفتنم سست شد و ایستادم. این بار با دقت بیشتری به‌زن ناشناس نگاه کردم. در دل به‌بخت خود لعنتی فرستادم، پشت به‌من داشت و هیچ تصویر آشنایی به‌ذهنم نمی‌رسید. چند گام مانده را با پاهایی لرزان برداشتم. پوپک با اضطراب چشم به‌من داشت. با ایستادنم کنار میز پوپک از جا جهید، شتاب‌زده بوسه‌ای برگزیده‌ام نشان داد و سلام کرد. جواب سلامش را دادم و پرسیدم:

- پوپک معلومه چه خبر شده؟ این همه اصرار و عجله‌ات برای این دیدار رو نمی‌فهمم! خودت خبر داری که چه قدر به‌این مرخصی احتیاج داشتیم. تو پاک برنامه‌ی ما رو بهم ریختی. حالا ما به‌جهنم به‌فکر...

پوپک اجازه‌ی ادامه‌ی صحبت نداد و گفت:

- هرچی بگی حق داری، همه رو خودم می‌دونم. از عصبانیت همسر گرامیت هم خبر دارم، از همون پشت تلفن فهمیدم که حاضره سرمو از بدن جدا کنه. با همه‌ی اینا چاره‌ای نبود. این دوست‌مون عجله داشت. خدایی حق هم داره از اون سر دنیا بعد از سال‌ها فقط به‌عشق دیدن تو اومده. البته نیت اصلیش از این دیدار و عجله رو بروز نداده. در ثانی خودت که می‌دونی چه قدر کم طاقتم! به‌خاطر کنجکاویم این‌طوری با

- سلام معصوم! هیچ تغییری نکردی، هنوز به‌زیبایی و جوونی همون موقع به‌نظر می‌یای. برعکس تو من پیر شدم، جای پای روزگار نه تنها به‌اندازه‌ی ساعات طی شده‌ی عمرم بلکه به‌اندازه‌ی گذر عمر تو به‌چهره و روح و روانم رد به‌جا گذاشته.

دستانم مشت شد و خون با فشار بیشتری در رگ‌هایم دوید. احساس کردم حتی گوش‌هایم داغ و سوزان شده. دختره‌ی پررو چقدر وقیح بود که اصلاً به‌روی خودش نمی‌آورد چه بر سرم آورده! نگاهم در آتش خشم این‌بار با دقت بیشتری اجزای صورتش را پیمود؛ برخلاف گفته‌اش تغییر چندانی نکرده بود. همان چشمان درشت و جذاب فقط چند خط سطحی، نه عمیق دور چشم داشت و پوست صورتش شفاف مثل همان زمان بود. لب‌های قلوهای زیبایش مثل همان زمان بدون هیچ چین و شکنی برق می‌زد. اندامش موزون و لباس‌هایش مثل همیشه فوق‌العاده زیبا و آراسته بود. هماهنگی لباس‌هایش همیشه باعث حسادت می‌شد، همیشه طوری لباس می‌پوشید و رفتار می‌کرد که در نگاه هربیننده‌ای متانت و وقاری خاص از خود به‌جای می‌گذاشت و آدم را وادار می‌کرد به‌دیده‌ی احترام به‌او بنگرد و رفتار کند. ولی زیر این پوسته‌ی دلفریب، روح پلیدش را پنهان کرده بود. چنان فریب او را خوردم که باور زهری که از او برو وجود نداشته بود تا مدت‌ها برایم غیرممکن بود. از زمانی که او را شناختم تصویری از یک رقیب در ذهنم حک شد؛ رقیبی که باعث پیشرفت تحصیلی و خود به‌خود آینده‌ی روشنم شد. ولی غافل بودم که این رقابت گسترده‌تر از آن می‌شود که در تصورم بود و مرا به‌خاک سیاه می‌نشانند و باعث شکست قلبم خواهد شد.

- معصوم چرا ساکتی؟ فکر نمی‌کردم وقتی منو ببینی فقط حیرت‌زده

عجله این دیدار رو ترتیب دادم. نگاه پرسانم این‌بار روی زن ناشناس می‌خکوب ماند. باعث حیرتم بود که هنوز اصرار داشت سرش را پایین نگه دارد. در این چند لحظه که پوپک حرف زده بود، مرتب نگاهم بین او و پوپک در نوسان بود. ولی او هنوز پابرجا در موضع خود قرار داشت. بین دو حس عصبانیت و خنده دست و پا می‌زد. این همه تعلل او باعث عصبانیت و اصرار او برای دیدار و رفتارش مرا به‌خنده وامی‌داشت. این‌بار شماتت بار به‌پوپک نگاه کردم و گفتم:

- نگو کنجکاو، بگو فضولم. اون قدر که...

با تکان زن ناشناس و بلند شدن سرش تازه صورتش را دیدم. اولین چیزی که در صورتش توجه‌ام را جلب کرد، برق اشکی بود که در حلقه‌ی چشمانش می‌درخشید.

پاهایم سست شد، قبل از این که سقوط کنم خود را روی صندلی رها کردم. در طلسم نگاه خیسش گرفتار شده بودم، نگاهی آشنا که از نوجوانی همراهم بود؛ آشنایی که همیشه با حضورش زندگی‌م را دستخوش تغییراتی اساسی کرده بود و در نهایت با نابودیم به‌پایان رسید. از آن زمان که برای آخرین بار این چشمان سیاه درشت را دیدم سال‌ها می‌گذشت. چقدر آن زمان آرزو داشتم که می‌توانستم این چشم‌ها را از حلقه در آورم تا شاید مرهمی بر دل پر آتشم بگذارم، ولی حالا... نه در حقیقت آن احساس گذشته با من همراه نبود. همان‌طور که اجزای صورتش را نگاه می‌کردم از خود پرسیدم کی و کجا و به‌چه دلیلی آن احساس تنفر و انزجار را گم کردم؟ چرا حالا که او را دیدم دیگر آن عطش انتقام را ندارم؟ کی وجود مشتعلم به‌خاموشی نشست؟ کی...؟

بشی. همیشه دیدار خودمون رو با ناسزاگویی‌ها ت تصویر می‌کردم. با نفرت نگاهش کردم، پوزخندی زدم و با صدایی که از بغض خشن‌دار شده بود، جواب دادم:

- تو حتی لایق ناسزا هم نیستی، چون دیگه هیچ حسی بهت ندارم، حتی نفرت. چند ساله که فراموشت کردم، از زمانی که تو رو به قاضی عادل سپردم که به عدالتش ایمان دارم. روزی تقاص کارها تو پس می‌دی، فقط دعا کن توی همین دنیا باشه.

آهی کشیدم و خشمم را با آهم از وجودم بیرون ریختم. سرم را به سوی پوپک گرداندم. چنان با دهان باز ما را نظاره می‌کرد که انگار دو شیر درنده را به جان هم انداخته و منتظر عکس‌العملشان است. حالت نگاهش مرا به خنده انداخت، خیلی سعی کردم جلوی انفجار خنده‌ام را بگیرم. دوست نداشتم در مقابل زنی که از خشمم می‌ترسید مثل ماست باشم. پوپک تا طرح لبخند را در صورتم دید تکانی خورد و دهان بازش را بست، آب دهانش را فرو داد و روی صندلی‌اش نشست که پرسیدم:

- این بود سوپررایز فوق‌العاده‌ات؟! واقعاً که منو از باغ بهشت کشوندی و آوردی که اینو نشونم بدی؟ آخه که چی بشه؟!

- ها...، خب می‌خواست ببیندت. بالاخره یه زمانی ما سه تا دوست جون جونی بودیم! در ضمن گفت که باهات کار مهمی داره، هرچی گفتم حاضر نشد بگه چی کارت داره!

- من واقعاً کار مهمی باهات دارم معصوم، من او مدم که از تو گدایی کنم. من می‌خوام خوشبختیم رو از تو گدایی کنم. از پوپک شنیدم که ازدواج کردی و مرد خوبی همسرت شده و خیلی خوشبختی، پس بیا به خاطر خدا زکات خوشبختیت رو بده، بیا و کمکم کن تا منم طعمش رو بچشم. نه

به خاطر وجود خودم، بلکه به خاطر دختر و پسر که این وسط دارن نابود می‌شن. اونا دارن بزرگ می‌شن، ولی هنوز نتونستن معنی حقیقی پدر داشتن رو درک کنن، از پدر فقط عریضه‌های نیمه شبش رو می‌شناسن، فریادهایی که به خودش و من بد و بیراه می‌گه. اون دو تا طفل معصوم هیچ وقت مهر پدری ندیدن و از موجودی به نام پدر به جز ترس و وحشت هیچ خاطره‌ای ندارن. البته حالا با بزرگ شدنشون نفرتشون فقط از پدرشون نیست. با همه‌ی پنهان‌کاری‌ها به علت رابطه‌ی خراب من و پدرشون پی بردن و دلیل تمام بد اخلاقی‌های پدرشون رو می‌دونن. من هم مادرم، مثل تو، مثل همه‌ی مادرا. منم دلم نمی‌خواد جگر گوشه‌هام با چنین شرایط و حس و حالی بزرگ بشن. رحم کن معصوم! نه به من که می‌دونم استحقاق اونو ندارم، به بچه‌های بی‌گناه هم رحم کن! از امروز که در جریان زندگی مون قرار گرفتی تو هم، توی بدبختی و خوشبختی بچه‌هام سهم داری.

- بسه دیگه، منظورت از این چرت و پرت‌ها چیه؟! او مدی من چه کمکی به تو بکنم؟ زده به سرت! نکنه این ترند جدیدیه و چشم دیدن خوشبختیم رو نداره؟ دوباره چه خوابی برام دیدی؟!

- نه معصوم، نه! باور کن غلطی کردم که سال‌هاست توش موندم. منم این میون زندگیم رو باختم. با مردی زندگی می‌کنم که هنوز هم هیچ احساسی نسبت بهم نداره. بود و نبودم براش یکیه. باور کن حتی جرأت ندارم از بد اخلاقی‌هاش حرفی بزنم چون پدر و مادرم هم ترکم می‌کنن، مادرم بارها بهم گفته که «روی ویرانه‌ی زندگی کسی برای خودت خونه نساز، چون هیچ زمانی برات خونه‌ی امنی نمی‌شه و آخرش خودت زیر آوارش می‌مونی.» خودش تجربه داشت، ولی من احمق گوش نکردم،

شایدم اون قدر عشق چشم‌هامو کور کرده بود که نمی‌تونستم حقیقت رو ببینم. من اونو می‌خواستم و به‌قیمت گزاف‌ی به‌دستش آوردم، به‌قیمت جوونی از دست رفته‌ام. اگر الان غرورمو شکستم و او‌مدم پیش‌ت، به‌خاطر بچه‌هامه. تو خودت مادری و می‌دونی که بچه‌ها چه‌طور آروم آروم همه‌ی زندگی و تار پود مادرشون می‌شن، اون قدر که دیگه خودشون در درجه دوم قرار می‌گیرن و معنای زندگیشون در وجود بچه‌هاشون خلاصه می‌شه. خوشبختی تو این جرأت رو بهم داده که حالا روبه‌روت نشستم. با تعریف‌های پوپک از زندگیت نور امید‌ی به‌دلم تابید. اگر تو شرح زندگی و خوشبختیت رو بنویسی و من اونو نشون مهرداد بدم مطمئن هستم اون قدر ازت ناامید می‌شه که بتونه کم‌کم فراموش‌ت کنه و من و بچه‌هاشو ببینه و سودای تو از سرش بیرون بره.

متوجه حرف‌هایش نمی‌شدم. وقتی نگاه متعجب و سرگردانم را دید، ادامه داد:

- من باختم معصوم! به‌ظاهر برنده‌ی این بازی بودم ولی در حقیقت تو فاتح قلب و روح مهرداد بودی و هستی. سال‌هاست سایه‌ی سنگینت روی زندگیمه، در حقیقت سال‌هاست که سعی دارم آشیونه‌ام رو از زیر سایه‌ی سنگین تو نجات بدم، ولی نتونستم و حالا زندگی بچه‌هام داره داغون می‌شه. ازت می‌خوام که حلالم کنی و اجازه بدی که از این به‌بعد طعم آسایش رو بجشم. به‌دست آوردن مهرداد برام قیمت گزافی داشت، غرور و جوونیم در لحظه به‌لحظه‌ی زندگی با اون خُرد شد، ولی مهر مادریم باعث غذایی بزرگ‌تره و رنجم می‌ده. نمی‌تونم خودمو از زیر بار مسئولیت مادریم نجات بدم. باید برای اونا کاری انجام بدم و وظیفه‌امه که تلاشمو بکنم. آینده‌ی اونا بستگی به کمک و همراهی تو داره. کار سختی

ازت نمی‌خوام، فقط شرح خوشبختیت رو براش بنویس، بذار بفهمه که دیگه حتی در لایه‌های پنهانی قلبت هم از اون یاد‌ی نمونه.

ترانه به‌دفتر سیاه رنگی اشاره کرد و ادامه داد:

- این دفتر خاطرات اونه، نه این‌که فکر کنی سرگذشت زندگیش رو نوشته، خودت می‌دونی که از این حوصله‌ها نداره. فقط زمانی که بد اخلاقی‌هاش به‌اوج می‌رسید، مدتی به‌اتاقش پناه می‌برد. به‌هیچ‌کسی اجازه‌ی وارد شدن به‌حریمش رو نمی‌داد و این کارش منو کنج‌کاو کرده بود. بالاخره دلیل عزلت نشینیش رو کشف کردم، این دفتر دلیلش بود. هر وقت طاقتش تموم می‌شه، چند سطری به‌یادت توی این دفتر می‌نویسه. مطمئنم با توجه به‌روحیه‌ی خاص اون و غرور زیادش هیچ‌وقت نتونستی از احساس واقعیش نسبت به‌خودت با خبر بشی. این نوشته‌ها رو بخون تا احساسش رو بفهمی و بدونی که من و بچه‌ها و حتی خودش به‌خاطر علاقه‌ی بی‌حاصلش چه‌طور رنج می‌کشیم و آرامش مون...

صدایش شکست و قطرات اشک از چشمانش فرو ریخت. چنگی به‌کیف مارک دارش انداخت و از جا بلند شد. در حالی از مقابل نگاه متعجبم می‌گریخت که هنوز شانه‌هایش می‌لرزید. باورش برایم سخت بود. او دیگه دختری که می‌شناختم نبود، چه بر سر آن دختر قوی و مغرور و شاداب آمده بود؟! دختری که تمام امکانات زندگی در اختیارش بود تا یکه تازی کند و به‌خواست‌های خود برسد. همیشه حسرت زندگیش را داشتم، حسرتی که همیشه دیگ حسادتم را به‌جوش می‌آورد و تلاشم را برای برتری جستن از او بیشتر می‌کرد. برخلاف نظر و عقیده‌ی او، خود را دختری با قلبی رئوف و مهربان نمی‌دانستم. سال‌ها چنان نسبت به‌زندگیش حسد ورزیده بودم که تار و پودم از عقده‌های ریز و

درشت پُر شده بود.

- معصوم؟! هی با توام، از دستم عصبانی هستی؟! حق داری، ولی نتونستم جلوی التماس‌های اونو کنجکاوای خودم مقاومت کنم. اصلاً بیا فراموشش کن. این دفتر رو خودم بهش برمی‌گردونم، تو هم این دیدار رو به‌کل فراموش کن.

پوپک نگاه شرم‌زده‌اش را از دیده‌ام دزدید. به‌دفتری که مقابلم روی میز بود چشم دوختم. عجیب بود که از ورای آن سیاهی دو‌گویی شکلاتی مسحورکننده‌ای که روزی تار و پودم را در خود می‌پیچید و وجودم را می‌لرزاند نظاره‌گر خود می‌دیدم. نگاهی که دوباره قلبم را به‌تپش می‌انداخت. لحظه‌ای که دست پوپک دفتر را از مقابلم برداشت و وجودم به‌یک‌باره لرزید. ناخودآگاه احساس کردم دوباره دارم در نبردی نابرابر موجودی عزیز و عشقی آتشین را از دست می‌دهم. دستم چنان پر شتاب دفتر را از دستان پوپک ربود که هر دو با تعجب به‌هم خیره ماندیم. استیصال و سر در گمی چون پیچکی وجودم را در خود گرفت. پوپک اخمی کرد و پرسید:

- معصوم معلومه داری چی کار می‌کنی؟ این کار رو نکن، معصوم اون دیگه توی زندگی تو نقشی نداره... وای نه معصوم، نکنه اون‌قدر دیوونه‌ای که هنوز به‌فکرشی! پس همسرت چی؟ احمق نشو، به‌فکر اون باش که توی خونه عاشقانه منتظرته. معصوم این کار رو با خودت و اون نکن، اجازه نده شک و تردید زندگی زناشویی رو به‌نابودی بکشونه. التماس می‌کنم... عجب غلطی کردم، فکر کردم با دیدن ترانه مثل همه‌ی آدم‌ها رفتار می‌کنی، دادی می‌زنی، فریادی می‌زنی، توی گوشش می‌زنی و با بد و بیراه و خفت از خودت دورش می‌کنی، ولی تو... این عکس‌العملت

رو هنوز باور نمی‌کنم. برای اولین بار احساس می‌کنم نمی‌شناسمت. احمق نشو، نذار دوباره خوشبختیت رو ازت بگیره. این بار دیگه اونو گناهکار نمی‌دونم. معصوم تو داری اشتباه می‌کنی و خودت هم می‌دونی داری با چشم باز اطمینان شوهرت رو به‌خودت از بین می‌بری. خواهش می‌کنم نذار تا ابد خودمو نفرین کنم که من باعث این ملاقات شدم.

نگاه خیره‌ام به‌دفتر سیاه رنگی که در دستانم محکم می‌فشردم مانده بود. عجز و ناتوانی را در صدای پوپک حس می‌کردم. به‌خوبی می‌دانستم حرف‌هایش حقیقت محض است ولی نمی‌توانستم آن دفتر را رها کنم. صدای پوپک دوباره به‌گوشم نشست:

- تو خبر نداری معصوم، ولی شوهرت همه‌ی موضوع رو می‌دونه. خبر داره که امروز با کی قرار بود دیدار داشته باشی. از این دیدار راضی نبود، ولی مثل همیشه وقارش رو حفظ کرد و هیچ اعتراضی نکرد و گذاشت به‌عهده‌ی خودت. اون الان بی‌قرار منتظر دیدن عکس‌العمل تو بعد از این دیداره، معصوم با توام مگه کری؟

- اشتباه کردی پوپک، اشتباه! تو باید درصدی هم احتمال می‌دادی که آتیش زیر خاکستر وجودم به‌هریانه‌ای شعله‌ور بشه. نمی‌تونم، راستش... باور کن نمی‌دونم دوباره چرا این جور می‌شدم، اصلاً نمی‌فهمم اون همه بغض و کینه یه دفعه کجا رفت! نگرانم، نگران اونیه که فکر می‌کردم حالا خوشبخت و حتی منو فراموش کرده. حرف‌های ترانه تمام ذهنیتی که از اون داشتم از بین برد. من نمی‌تونم از این نوشته‌ها بگذرم. باور کن نمی‌تونم. باید بخونمش، این... این دست خط اونه، دست خط مردی که روزگاری حاضر بودم جونم رو فداش کنم. من می‌خوام بدونم پشت اون غرور لعنتیش چه حسی بهم داشت. حق خودم می‌دونم که بفهمم ته دلش

چه نظری درباره‌ام داشته. درکم کن پوپک! این آتیش رو تو به‌پا کردی، پس حداقل کمکم کن، خودت یه جوری باید مسئله رو حلش کنی.

- معصوم... معصوم پس تکلیف اون بیچاره که توی خونه لحظه‌شماری می‌کنه و بی‌قرار برگشتن تو مونده چیه؟ با این کارت خیلی از باورهای اون نابود می‌شه. فکر می‌کنه طی این سال‌ها فریب خورده و تو واقعاً دوستش نداشتی و فقط با یه بهونه و یه اشاره‌ی کوچیک همه‌ی قلب و احساسش رو فراموش کردی. این دفتر وامونده رو ولش کن و ازش بگذر تا زندگیت رو به‌سیاهی نکشونده. اگه به‌اون شوهر بیچاره‌ات فکر نمی‌کنی به‌دخترت فکر کن، تو با این کارت همه رو نابود می‌کنی.

اشک‌هایم این بار نه بی‌صدا که با صدای پر بغض گلویم همراه شد. با عجز نالیدم:

- نمی‌تونم... نمی‌تونم پوپک، چشم‌های رنگیش باز تمام ذهنم رو پر کرده. قلبم به‌فریاد در اومده. کمکم کن، خودمم باورم نمی‌شه، ولی باز اون همه‌ی وجودم شده، قلب و روح و نفسم شده. تردید به‌جونم افتاده، نمی‌تونم با این احساس جدید برگردم خونه و عادی رفتار کنم. فکر می‌کردم دیگه فراموشش کردم، ولی حالا بدجوری شوکه شدم. با این اوضاع نمی‌تونم هم خودم رو فریب بدم هم اونو که صادق و بی‌ریا منتظره که دوباره با عشق برگردم. خبر نداره از چند ساعت پیش که ترکش کردم چقدر احساسم تغییر پیدا کرده. انصاف نیست پوپک، به‌خدا انصاف نیست فریبش بدم. باید اول تکلیف خودم و این قلب واموندم رو بدونم.

- ببخشید خانم دکتر، کمکی از دستم ساخته است؟

جرات این‌که سرم را بلند کنم و به‌آقای مشکات مدیر رستوران که من و پوپک را به‌خوبی می‌شناخت نگاه کنم، نداشتم. در طی این سال‌ها که

به‌رستورانش می‌آمدیم هیچ‌گاه مرا این‌طور ندیده بود. صدای پوپک را شنیدم که جواب داد:

- اوه، نه آقای مشکات! متأسفانه از هیچ‌کس کمکی برنمی‌یاد، اون خانم که چند لحظه پیش همراه ما بود، یه دوست قدیمی بود، دوست دوران دانشجویی، تازه متوجه شدیم که بیماری لاعلاجی داره و مدت زیادی زنده نمی‌مونه. خانم پناهی همین‌طور که می‌بینید خیلی احساساتیه و نتونست حداقل تا خونه خودش رو کنترل کنه.

این بار رو به‌من ادامه داد:

- پاشو معصوم، پاشو تا بیشتر از این همه رو متوجه‌ی ناراحتیت نکردی بریم خونه.

از حرف‌های پوپک که درباره‌ی ترانه زد خنده‌ام گرفته بود. به‌خوبی می‌دانستم که از حرص، چنین آرزویی دارد. آن هم با شنیدن حرف‌های من خودش را در این رابطه مقصر می‌دانست. با فشار دست پوپک که بازویم را می‌فشرد از جا بلند شدم. شرمزده نگاهی به‌آقای مشکات انداختم و گفتم:

- متأسفم که نگران‌تون کردم، ولی چیزی نیست. با اجازه.

- ولی این‌طوری که درست نیست، چند لحظه بنشینید تا حالتون بهتر بشه شاید اگر غذا بخورید حال و هواتون عوض بشه.

- نه... نه متشکرم، بهتره ما زودتر بریم. معذرت می‌خوام که بعد از این همه که میز رو اشغال کردیم حتی نتونستیم از غذای خوشمزه‌ی رستوران شما لذت ببریم، دفعه‌ی بعد جبران می‌کنیم.

پوپک به‌آرامی مرا هل داد و پشت سرم به‌راه افتاد، در حالی که صدای آقای مشکات را از پشت سر می‌شنیدم:

خودت می‌دونی به‌خاطر اون کوه غرور چه عذاب‌ها کشیدم و عشقش رو توی قلبم دفن کردم و سال‌هاست خودم رو به‌خاطر این عشق نفرین می‌کنم. بعدش می‌تونم با خیال راحت سراغ زندگیم برم و کنار خانواده‌ام خوشبخت باشم.

- آره جون خودت! فکر کردی به‌همین آسونیه؟ خودت هم می‌دونی که داری دوباره اشتباه می‌کنی، داری عشق و علاقه‌ی همسرت رو نسبت به‌خودت دچار تردید می‌کنی. ولی اینم می‌دونم که خیره سرترا از اونیه که کوتاه بیایی، هرغلطی دلت می‌خواد بکن. حتماً بهترین جا هم برات همون باغ بهشته! بیچاره شوهر مادر مُردت که اون‌جا رو به‌تو هدیه داد، هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد روزی توی اون بشینی و خاطرات عشق قدیمت رو مرور کنی. ولی حواست باشه معصوم! نذار مرور این خاطرات زمان زیادی بیره، هرچی مرور اینا بیشتر طول بکشه تو اطمینان و علاقه‌ی همسرت رو بیشتر از دست می‌دی. من فقط وظیفه‌ام دونستم که اینو بهت گوشزد کنم. گرچه خودت بهتر از من اینو می‌دونی. بیا اینم ماشینت، منم خودم می‌رم خونه‌ات تا با اون بیچاره که منتظرته صحبت کنم. منِ گردن شکسته باید سرم رو خم کنم و بهش بگم که ندونسته و احمقانه چه‌طور زندگیش رو به‌چالش کشوندم.

پوپک با حرص پیاده شد و برای اولین تا کسی دست بلند کرد و سریع‌تر از اون‌چه فکر می‌کردم از نظر دور شد. آن‌قدر سرگردان و مستأصل بودم که قدرت هیچ کاری را نداشتم. بالاخره بعد از گذر لحظه‌ها کمی به‌خودم آمدم. پشت فرمان خزیدم و ماشین را به‌حرکت در آوردم. ذهنم آن‌قدر آشفته بود که درک درستی از اطراف خود نداشتم. یک آن هوس کردم از شیشه‌ی کنارم آن دفتر سیاه رنگ را به‌گوشه‌ی خیابان پرت کنم، ولی فقط

- این حرف‌ها چیه، ما بیشتر از این‌ها به‌شما ارادت داریم، سلام برسونید.

از در خارج شدم.

- در ماشینت رو باز کن دختره‌ی نفهم، پاک آبروریزی می‌کنی، یکی نیست بهم بگه آخه الاغ تو چرا باعث این اوضاع بی‌ریخت شدی! حالا جواب اون شوهر مادر مُرده‌ات رو چی بدم؟ وای وای که اگه بفهمه چه فکری درباره‌ام می‌کنه! میلاد رو بگو، پوستم رو دُرسته می‌کنه.

هر دو سوار ماشین شدیم. پوپک ماشین را به‌حرکت در آورد و وقتی به‌خیابان اصلی پیچید کناری نگه داشت و با حرص گفت:

- خسته‌ام کردی معصوم، حالا خبر مرگت می‌خوای چی کار کنی؟!

- می‌خوام این دفتر رو بخونم، بعدش رو نمی‌دونم.

- ببین دلم نمی‌خواد نصیحتت کنم، ولی حواست هست داری با زندگی خودت و اون چی‌کار می‌کنی؟ قصد داری دو تا زندگی رو از هم بپاشی که چی بشه؟ فکر می‌کنی ارزشش رو داره؟!

- مزخرف نگو پوپک، فکر کردی من چه جور آدمی هستم؟ من فقط می‌خوام تکلیف این مسئله برای خودم روشن بشه. گذشته‌ی من یعنی یه بغض فروخورده، یه وجود له شده و تحقیر شده و درنهایت رها شده. من از گذشته‌ام فقط این‌ها رو دارم، ولی امروز ترانه حرف‌های دیگه‌ای زد. انگار با حرف‌هاش روی دل سوخته‌ام آب سردی ریخت که اگر چه از آتیش به‌خاکستر نشسته‌ام دودی بلند نشد، ولی خاکستر وجودم که هنوز گرم بود به‌سردی نشست. می‌خوام این دست‌نوشته‌ها رو بخونم تا خیلی از تردیدها رو کنار بذارم. پوپک کمکم کن! بذار این وجود پر از تحقیر جون تازه بگیره، بذار احساس کنم منم مثل بقیه‌ی آدم‌ها هستم. تو که

این تصمیم یک لحظه با من بود. حقارت‌های سرخورده‌ام چنان وجودم را در هم می‌فشرد که به‌جز فکر خواندن دست‌نوشته‌های آن دفتر راه چاره‌ای نداشتم. سال‌ها بود که از این درد رنج می‌بردم و حاضر نبودم به‌آسانی از این دفتر بگذرم. چقدر دلم می‌خواست همان‌طور که گاه در رویاهایم به‌تصویر می‌کشیدم، او بدبخت و نادم دم از عشق بزند و من با غروری همانند خودش زیر پایم له‌اش کنم. آرزوی دیرینه‌ام در حال تحقق بود ولی به‌چه بهایی نمی‌دانم. به‌حتم بهای سنگینی باید پرداخت می‌کردم، شاید به‌بهای از دست دادن خوشبختی کنونیم! پشت در باغ رسیده بودم، آهی کشیدم. به‌هرحال دیگر دیر شده بود تا همین لحظه به‌طور یقین هم‌سرم مطلع شده و تردید به‌دلش افتاده بود. باید این مسئله را برای همیشه، نه تنها به‌خاطر خودم که به‌خاطر آن عزیز روشن می‌کردم. دلم نمی‌خواست با فریب زندگیم را با او ادامه دهم. ماشین را زیر سایه‌بان سبز پیچک هدایت کردم، سایه‌بان پیچک به‌زیبایی باغ افزوده بود و این هم یکی از هنرهای باغبانی آقا رحمت بود.

- سلام خانم، خیر باشه دوباره برگشتید! اتفاقی افتاده؟ انگار زیاد سر حال نیستید!

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. به‌اجبار لبخندی به‌رویش زدم که نگرانش را کم کرده باشم، گفتم:

- نه آقا رحمت، هیچ اتفاق ناخوشایندی نیفتاده، منتها دیدم اصلاً حوصله‌ی کار ندارم به‌توصیه‌ی آقا برگشتم. خودت که می‌دونی چقدر این‌جا بهم آرامش می‌ده.

نفس آسوده‌ای کشید و با خنده‌ای که بر لب داشت، جواب داد:

- بله خانم، اینو همه می‌دونن! حالا بفرمایید داخل تا من زینت رو خبر

کنم براتون غذایی فراهم کنه.

- نه، غذا خوردم. فقط احتیاج به‌محیطی آرام و خلوت دارم، اگه می‌شه تا وقتی که این‌جام زینت رو به‌ساختمون نفرست. متوجه هستی که منظورم چیه؟

رحمت خندید و جواب داد:

- بله خانم، امان از پیری! باور کنید زینت این‌طوری نبود، خودتون که از قبل می‌شناختیدش. خودم هم گاهی از دستش عاصی می‌شم. هرچی می‌گم زن کمتر حرف بزن به‌گوشش نمی‌ره.

همان‌طور که پشت سر رحمت به‌سوی ساختمان می‌رفتم، گفتم:

- زیاد سربه‌سرش نذار آقا رحمت! بعد از ازدواج بچه‌ها و تنها شدن این‌طور شده، خب طبیعیه! تنها شده، به‌بچه هاش خیلی وابسته بود. سعی کن بیشتر بهش محبت کنی. با صبر و حوصله بشین پای درد دلش، بالاخره بعد از عمری که با هم زندگی کردید زمان پیری باید همدم هم باشید.

رحمت با کلید در را باز کرد و کنار ایستاد تا من داخل شوم و گفت:

- چشم خانم! با این‌که وراجیش گاهی عصبانیم می‌کنه ولی باز هم روی چشم، می‌دونم که شما هم درست می‌فرمایید.

قبل از این‌که رحمت پشت سرم وارد خانه شود، گفتم:

- آقا رحمت خودم چای درست می‌کنم. فقط کمی میوه و خرت و پرت برام بخر و شام و نهارم رو خودت بیار، شاید چند روزی این‌جا بمونم.
- چشم خانم هرچی شما بگید، فقط اگه کاری داشتید زنگ اتاقمون رو بزیند فوری خودم می‌یام. نگران هم نباشید تا وقتی که خودتون نخواید کسی مزاحمتون نمی‌شه.

با رفتن رحمت در را بستم. دفتر و کیفم را روی میز گذاشتم. مانتو و

خود زمزمه کردم: «من که کار خلافی انجام نمی‌دم، فقط می‌خوام با خوندن اون دفتر بدونم بعد از این که ترکم کرد چه حال و روزی داشته. آیا توان ظلمی رو که در حقم کرد پس داده یا نه؟»

دفتر در میان دستانم می‌لرزید. نفس در سینه‌ام محبوس مانده بود. دفتر را گشودم و نگاهی روی دستخط آشنای او انداختم، همان دستخطی بود که روزگاری با دیدنش احساس آرامش می‌کردم. چقدر کم توقع بودم و احساس خوشبختی چه آسان در وجودم می‌دوید، آخه چرا؟ چرا؟ واقعاً که دختر نادان و احمقی بودم، ولی نه معصوم، در این خلوت حداقل با خودت رو راست باش. احمق نبودی، عاشق بودی! عاشقی که گرفتار یک عشق بی‌هوده بودی و خودت هم خوب می‌دانستی. خیلی تلاش کردی مقابل احساسات بایستی و حداقل در این مورد هم غرورت نشکند. اشک به چشمانم نشست و کلمات مقابلم به رقص در آمدند. با سر انگشت اشک‌هایم را ستردم و سعی کردم به ذهن آشفته‌ام فرصت جولان ندهم. این بار خطوط به روشنی قابل خواندن بودند. او چنین نوشته بود.

«شاید هرکس این طرز نوشتن خرچنگ قورباغه‌ام را ببیند خنده‌اش بگیرد. دستم می‌لرزد، چون در حال انجام کاری هستم که عمری به دیده‌ی تمسخر به آن نگریستم، نوشتن ناگفته‌هایی که حتی جرأت بیان آن را با صدای بلند در خلوت خود نداری و از روی ناچاری به دل سفید کاغذ پناه می‌آوری، کاری که همیشه مختص دخترکان لوس و احساساتی و البته رمانتیک می‌دانستم و هنوز هم می‌دانم، ولی چه کنم که در این گوشه‌ی دنیا حتی با هوای سالمی که از آن استنشاق می‌کنم احساس خفگی

روسریم را در آورده و روی مبل کنار در آشپزخانه انداختم. کتری را آب کردم و به برق زدم، در فاصله‌ای که آب‌جوش بیاید دست و صورتم را شستم و چای را دم کردم. با این که نهار نخورده بودم ولی احساس گرسنگی نمی‌کردم. به سوی اتاق خواب‌مان رفتم. بهترین نقطه‌ی این خانه همان اتاق خواب‌مان بود، با آن پنجره‌ی سرتاسری رو به باغ، منظره‌ی بدیعی از باغ را به نمایش می‌گذاشت. پرده‌ی مخملی قهوه‌ای رنگ را کنار زدم. با دیدن فضای مقابلم نفسی عمیق کشیدم. لب‌خند به لبانم نشست، روزی که برای اولین بار پا به این باغ گذاشتم چه حال خرابی داشتم و چقدر این مکان در تغییر روحیه‌ام مؤثر بود. آرامشی را که سال‌ها با آن بیگانه بودم تنها در این باغ احساس کردم. تکه‌ای ابر سرگردان مقابل نور خورشید را گرفت، به نظرم آسمان این باغ هم آبی‌تر و زیباتر به نظر می‌رسید. با خسته شدن پاهایم به خود آمده، چشم از منظره‌ی روبه‌رو کندم و رو برگرداندم تا برای خوردن چای به آشپزخانه بروم که نگاهم به تصویر درون قاب کنار تخت افتاد. عکسی از من و همسرم بود، احساس کردم حتی در آن عکس هم چشمان تیره‌ی ایش دلخور و دلگیر به نظر می‌آید و مرا به باد نکوهش گرفته. آهی کشیدم! حتی در عکس هم جذاب و مهربان به نظر می‌رسید، همیشه در کنارش احساس غرور می‌کردم. خدایا چه مرگم شده بود؟ چه طور با بی‌فکری خوشبختیم را به خطر انداخته بودم. آیا از این به بعد او باز همان مرد عاشقی که دوستم داشت می‌ماند؟ او تمام دلخوشی من و دخترم بود. از فکر این که ممکن است از دستش بدهم پایم سست شد و خود را روی تخت انداختم. باز پشیمانی به سراغم آمده بود و سرم تیر می‌کشید. چشمانم را بستم، ولی بیشتر از چند لحظه طول نکشید که باز خرده‌های شکسته‌ی غرورم خونم را به جوش آورد، با

می‌کنم و شرایط مرا وادار به این کار کرده. متأسفانه بعد از چند سال هنوز این‌جا برایم دنیای سرد احساسات است، این‌جا قاره‌ی تاریکیست، این‌جا سرزمین بیگانگیست! حس می‌کنم در این سرمای احساس، وجودم کم‌کم به یک تکه یخ تبدیل خواهد شد. چه بیهوده لحظه‌ها را پیموده‌ام وقتی که قلبم را در سرزمین خورشید به‌جا گذاشتم و جسم بی‌روحم را یکد کشیدم. این وجود یخ زده به‌دنبال گرمای زندگیست، به‌دنبال گرمایی که در آن گوشه‌ی دنیا، در آن کوچه‌ی بن‌بست، در خانه‌ای که روح زندگی در آن جریان داشت جا ماند. روح زنده در عبور سبکبال دخترکی با چشمانی درشت بود که در گوشه‌گوشه‌ی خانه جای پایش با آرامش و آسایش بوسه برزمین می‌زد و عطر مهر را در فضای خانه می‌فشاند. چه آرام آرام مرا به سرزمین سبز آرامش و آسایش برد، سرزمینی از مهربانی و عشق و صداقت. در آن‌جا بود که روح افسرده و جسم بیمارم درمان یافت. با رهایی از دردهای آزار دهنده، تازه فرشته‌ی رویایی را مقابل خود دیدم. فرشته‌ای که از جنس من نبود. چه شب‌ها که در خواهش دل، سنگ بر سینه‌ی تنهایم می‌کوبیدم تا با دست درازی‌ام فرشته‌ی زیبایم را زخمی بر جا نگذارم. به هر حال به روشنی می‌دانستم که رفتنی‌ام، مرا در آن سبزینه جا مأوایی نبود. باید دوری می‌گزیدم تا در امانش نگه دارم، اگر چه به چشم احساسم فاصله‌ام با او به اندازهِی یک تار مو بود، ولی در حقیقت دنیایی فاصله میانمان قد علم کرده بود. دنیایی که من در بلندای آن به فرشته‌ی زیبایم که آن دورها در آن پستی‌ها نظاره‌گرم بود، می‌نگریستم. قلبم او را لایق بهشتی سبز می‌دید که در دنیای پاییز زده‌ام می‌پوسید. دلم نمی‌خواست با عشقم گل بهاره‌ی وجودش را به مهمانی خزان زده دنیایم بکشانم و پژمرده‌اش کنم. دنیایی که اگر چه

بهشتی و زیبا ولی هزاران تیغ چرکین تفاوت‌ها در انتظار وجود نازنینش بود. در قفس راگشودم و پروازش دادم، غافل از این‌که پرواز او اسارت من است. سال‌هاست که در قفس اسارتش گرفتارم و چشم به آسمان امید دوخته‌ام که شاید قلبم را برایم پس آورد. سال‌هاست که منتظرم، منتظر او که ندانسته و به اشتباه دست‌های سرد غرورم از خانه‌ی قلبم پر داد. ای پری زیبایم، ای معصوم نازنینم، ای فرشته...

دفتر را با خشم بستم. تا همین‌جا کافی بود که بدانم هنوز تغییری نکرده، زیر لب به خود گفتم «دختره‌ی احمق حقته که این‌طور کُنف بشی، هنوز بوی تفاخر و غرور از کلمه به کلمه نوشته‌هاش مشام رو پر می‌کنه. اگر چه از دوریت ناله سر داده، ولی اون عشق رو به همون شیوه‌ی خودش می‌شناسه. شیوه‌ای که از باورهای فاصله داره، یعنی از حقیقت عشق دلزده‌ات می‌کنه. چه احمقانه فکر می‌کردم دوری تغییرش داده.»

دیگر هیچ تمایلی به خواندن باقی نوشته‌هایش نداشتم. عطشم فرو نشسته و خار ندامت بر قلبم به‌جا ماند. خار ندامت به‌خاطر تپش قلبم که از ساعتی پیش با یادش دوباره با ریتم سریعی در سینه‌ام می‌تپید. احساس می‌کردم از کنار آتشی سوزنده گذشته‌ام. همیشه همین‌طور بود. وجود مهرداد افکارم را به هم می‌ریخت، اراده‌ام را سلب می‌کرد، تمنا و خواهش او وجودم را می‌سوزاند، ولی در عین حال هراس با او بودن آزارم می‌داد و محض دور شدن از او دوباره حس رهایی و سبکبالی به وجودم برمی‌گشت. اصلاً از اول راه را اشتباه رفته بودم و عشق دروغین را باور کرده بودم. مقصر نبودم، چه کسی می‌توانست با او زندگی کند و در این آتش نسوزد. من سوختم و کسی که مرا به آتش انداخت، مادرم بود. اگر... با به‌یاد آوردنش دستانم مشت شد. او عامل بدبختیم بود. این حس

و به یادم می‌آورد فقط چند ساعت دیگر جسم من اسیر دستانش خواهد شد. با وحشت چشم باز کردم. نگاهم را به سیاهی جاده سپردم. باید هرچه سریع‌تر خود را از این افکار عذاب آور نجات می‌دادم. در پستوی پیچ در پیچ ذهنم به دنبال لحظه‌های خوش گذشته می‌گشتم که چهره‌ی پریناز در ذهنم جان گرفت و لبخند را به لبانم نشانده.

پریناز تنها دوستم بود. به‌خاطر انزوا طلبیم، تنها یک دوست صمیمی داشتم. دوستی که از هر نظر به هم نزدیک بودیم. هردو در خانواده‌ای متوسط و یا بهتر بگویم کم‌بضاعت زندگی می‌کردیم. حد فاصله منزلمان چند کوچه بود. درد و غممان از یک قماش بود. تنها در چند مورد با هم متفاوت بودیم، به‌خاطر هوش و استعدادم در موفقیت‌های درسیم از او جلوتر بودم. با این‌که او ساعات بیشتری درس می‌خواند، ولی هیچ‌گاه نمراتش به پای نمرات من نمی‌رسید. اوایل هدف من از درس خواندن خوشحال کردن پدرم بود. ولی بعد برایم یک عادت شد. بانمره‌ی درخشان، حس غروری شیرین در وجودم می‌نشست. پدرم دوست داشت پزشک شوم و گاه حتی مرا خانم دکتر صدا می‌کرد. به‌همین خاطر از همان زمان تنها هدفم پزشک شدن بود. تفاوت دیگر من و پریناز در نوع دیدمان به آینده و زندگی بود. او زندگی را از روزنه‌ی رویاهای شیرین دخترانه‌اش می‌دید ولی من در روزنه‌ای که او از آن به زندگی نگاه می‌کرد جز حقیقت خشن زندگی چیزی نمی‌دیدم و برای رهایی از فقری که آزارمان می‌داد، تنها تلاش و پشتکارمان را راه نجات می‌دانستم. پریناز در رویای همسری پولدار بود که از آن فقر نجات پیدا کند. در یکی از روزهای ماه دوم پاییز به‌خاطر سرماخوردگی از ورزش معاف بودم که پریناز بعد از مدتی ورزش کنارم نشست. در آن گرمای کم‌جان خورشید

عتاب ثانیه‌ای نپایید. صورت رنجورش در آن اواخر عمر ذهنم را پُر کرد، همراه با آهی به‌یاد مادر و پدرم فاتحه‌ای خواندم. به‌هرحال نیتش تنها به طمع ثروت شمس‌ها نبود، به خیالش با فکر بکشرش مرا به‌سوی سرنوشتی روشن و تقدیری بلند هدایت کرده بود. آخ مادر، مادر ساده اندیشم، چه‌طور فکر کردی هم‌پای رویای مکار و حيله‌گری! اشک به چشمانم نشست و باز یاد و خاطره‌ی مهرداد به دلم نیش زد. چه روزهایی گذرانده بودم! سختی‌هایی که بعد از ترک او بروجودم شلاق زده بود. اما نتوانست عشقی را که از او داشتم از یادم ببرد. گرچه در این سال‌ها نفرت از او را در دل پرورانده بودم، ولی در این زمان نمی‌توانستم به‌خود دروغ بگویم. عشق او هنوز در پستوی پنهان قلبم مانده بود. چه بیهوده عمری عاشقش مانده بودم، چه بیهوده...

آهی به‌لبم نشست. بعد از سال‌ها یعنی تقریباً بیست و چهار پنج سال دوباره به‌یاد گذشته افتاده بودم. سوار بر بال سبکبال خاطره‌ها به پرواز در آمدم...

اولین باری بود که تنها با مردی جوان همراه می‌شدم. مردی که از نظر شرع و قانون از هرکسی بهم نزدیک‌تر بود، ولی از هرغریبه‌ای برایم غریب‌تر! حرکت گهواره‌وار اتوبوس برخلاف انتظارم آرامش را به‌وجود پریشانم می‌نشانده. با این‌که هرچه می‌گذشت خود را از خانواده‌ام دورتر می‌دیدم ولی به‌یک‌باور اجباری رسیده بودم، اجباری که مرا محکوم می‌کرد شرایط جدیدم را بپذیرم و سر تسلیم فرود آورم.

خود را در منتهی‌الیه صندلی دو نفره‌ام مچاله کرده و سر بر شیشه‌ی کنارم داشتم. با همه‌ی دوری گزیدنم باز بوی اُدکلنش مشامم را پُر می‌کرد

در گوشه‌ی حیاط چشم به‌بازی والیبال بچه‌ها داشتم. وقتی سکوت پریناز را دیدم، طاقت نیاوردم. از صبح او را دمغ دیده بودم، به‌همین خاطر پرسیدم:

- چند تا بوده؟

سر درگم نگاهم کرد و پرسید:

- چی؟!

- کشتی‌ها، بدجوری از صبح توی فکری!

پوزخندی زد و گفت:

- برو بابا دلت خوشه.

- حالا چرا مال تو ناخوش احواله؟

- ول کن مصی، اصلاً حوصله ندارم.

جدی شدم و دوباره پرسیدم:

- خب بنال دیگه، بگو چه مرگت شده؟

پس از لختی سکوت گفت:

- بازی روزگار گاهی آدم‌ها رو مات و حیرون می‌کنه.

از حالت صورت و طرز حرف زدنش از خنده منفجر شدم. صدای قهقهه‌ام او را به‌خشم آورد، بر سرم کوبید و گفت:

- درد بگیری، من که می‌گم حوصله ندارم تو مسخره‌ام می‌کنی!

با دیدن خشمش به‌زحمت خنده‌ام را مهار کردم و پرسیدم:

- بابا دق مرگم کردی، حالا می‌گی چی شده که مثل فیلسوف‌ها حرف می‌زنی، یا نه؟

آهی کشید و جواب داد:

- مصی خیلی دلم می‌خواد منم سرنوشتی مثل مادر گودرزی داشته

باشم.

پوزخندی به‌رویش زدم و گفتم:

- دختر تو که باز نُخل شدی! حتماً مادرش مثل رویاهای تو یعنی مثل قصه‌هایی که توی کتاب‌ها می‌خوندیم شانس و اقبال داشته. آخه دختر کی قراره به‌جای رویاهای باطل، حقیقت زندگی رو درک کنی؟ واقعیت یعنی دو دوتا چهارتا، زندگی و آینده‌مون رو خودمون با همت و دست‌های خودمون می‌سازیم، این قدر خودت رو با این دروغ‌های زندگی فریب نده. - آه مصی، چقدر شعار می‌دی؟ می‌شه یه لحظه دندون روی جگر بذاری و مهلت بدی تا حرفم تموم بشه؟ مطمئنم اون موقع تو هم می‌فهمی چقدر اشتباه می‌کنی و غافل از تقدیر و سرنوشتی. من به‌تلاش و همت معتقدم، ولی تا زمانی که سرنوشت و تقدیر برامون خواب دیگه‌ای ندیده باشه. نمونه‌اش همین دختره‌ی تافته‌ی جدا بافته‌ی مدرسه‌مون، ستاره گودرزی! باورت می‌شه، دیروز خونه‌ی اونا بودم. خونه‌شون اون‌طرف شهره جایی که از هر نظریه دنیا با این جا فاصله داره و فقط به‌خاطر دوست عزیزش سختی این راه دور رو تحمل می‌کنه و به‌این مدرسه می‌یاد. بی‌خود نیست که هرروز با ماشین آخرین مدلشون می‌یان. دیروز تازه رسیده بودم خونه که دیدم مامانم مریضه و تب کرده و توی رختخواب افتاده و بابام داره باهاش کل‌کل می‌کنه. تا چشمش به‌من افتاد، گفت:

- پریناز او‌مد، دختر به‌این بزرگی اگه عرضه نداشته باشه این سبب رو تا اون‌جا ببره برای لای جرز دیوار خوبه.

مامانم سرفه‌ای کرد و جواب داد:

- مرد چرا حرف زور می‌زنی؟ باید اونور شهر بره، تک و تنها چطوری

بره؟

بابام فوری گفت:

- امیر هم همراهش می‌فرستیم، سخت نگیر زن!

- باور کن سفارش رستوران‌ها مونده، باید هرچه زودتر ببرمشون. اگه دیر ببرم دیگه ازمون خرید نمی‌کنن. از اولش هم راضی نبودم که سفارش این دوست پرتوقع رو قبول کنی، ببین هربار کلی درد سر داریم.

- چه دردسری! دوستمه، هربار که سفارش ماهی‌هاشو می‌بریم، یه کم کنار هم می‌شینیم و حرف می‌زنیم. اگه بدونی چقدر خوشحال می‌شه وقتی منو می‌بینه.

- ا، چه طور این دوست عزیزت عارش می‌یاد یه دفعه پاشو توی خونه‌ی تو بذاره. نخیر خانم، خودت رو گول زن! وقتی می‌بینه تو از این سر شهر پا می‌شی بیست، سی کیلو ماهی براش می‌بری یه لبخند می‌زنه که دلت نشکне. دوست چی، کشک چی! یه زمانی دوست بودید که خونه‌اش کنار خونه‌ی بابات بود. نه حالا که تو هنوز همون محله‌ای و اون تو قصر اون سر شهر زندگی می‌کنه. هزار بار گفتم خودت رو کوچیک نکن، ول کن این دوزار سودی که از اینا به ما می‌رسه.

- آه، ول کن مرد! اون قدر مریضم که حوصله‌ی چک و چونه زدن با تو رو ندارم، اصلاً پاشو برو اینا رو هم می‌دم پریناز و امیر ببرن. برو به کارت برس دست از سرم بردار.

بابام که رفت مادرم ازمون خواست که لباس مرتبی بپوشیم و بعد از کلی سفارش و آدرس دادن ما رو فرستاد بریم خونه دوستش. مصی حرف‌های بابام و مامانم خیلی کنجکاو کرده بود، بی‌قرار بودم که این دوست پولدار مامانمو هرچه زودتر ببینم. خیلی دوست داشتم همون لحظه از مامانم

بپرسم تو چه طور چنین دوستی داری؟ ولی اون قدر از دست بابام و حرف‌های عصبانی بود که جرأت نکردم. چند خط اتوبوس عوض کردیم تا به آدرسی که مامان داده بود رسیدیم. خیابونایی که خیلی با مال ما فرق می‌کرد، خیابونا پهن و پر دار و درخت با خونه‌هایی که سر و ته‌شون به‌خاطر بزرگی پیدا نبود. باور کن ده یا پونزده تا از خونه‌های فسقلی ما توی مساحت هر خونه جا می‌شد. پلاک خونه‌ای که دنبالش بودیم ۱۱۸ بود. وقتی مقابل در بزرگ سیاه رنگ اون ایستادیم ماتم برد، حتی قیمت در اون خونه از کل خونه‌ی ما گرون‌تر بود. امیر فوری زنگ رو فشار داد، از توی آیفون صدای خانمی رو شنیدم که پرسید:

- کیه؟

خودمو معرفی کردم، در با صدا باز شد. وقتی منو امیر وارد شدیم حیاط که نه، یه باغ بزرگ مقابل چشممون دیدیم، طرف راستمون یه استخر بزرگ با کاشی‌های آبی بود، آبش اون قدر زلال بود که خط ما بین کاشی‌ها رو هم از اون فاصله می‌تونستی ببینی. مات و حیرون فقط ایستاده بودیم و به اطرافمون نگاه می‌کردیم که با شنیدن صدایی تازه به‌خودمون اومدیم. مقابلم یه خانم میان‌سال دیدم که لباس مرتبی پوشیده بود و روسری کوتاهی به‌سر داشت. اول فکر کردم اون دوست مامانه، دستپاچه گفتم:

- سلام خانم، من پریناز دختر پری هستم! مامانم سفارشتون رو که تازه رسیده بود فرستاده.

خانمه لبخندی زد و گفت:

- دستت درد نکنه، حتماً خیلی سنگینه! بده به من و خودتون هم همراهم بیایید، خانم می‌خواه شماها رو ببینه. مشتاقه که بچه‌های پری خانم رو زودتر ببینه.

وقتی سبد رو از من گرفت تازه فهمیدم که چقدر سنگین بوده. دست امیر رو گرفتم و رفتیم دنبال خانمه. با خودم فکر می‌کردم اگه خدمتکار خونشون این قدر مرتب و خوشگل لباس پوشیده، پس خانم خونه چطور لباسی تنشه! بعد از رد کردن استخر به آلاچیق رسیدیم که میز و صندلی قشنگ سفیدی با پشته‌های رنگی فضای سبز اون رو قشنگ‌تر کرده بود. نگاهم به خانمی افتاد که موهای بلندش زیر انوار گریزون نور خورشید از لابه‌لای پیچک‌ها مثل طلا می‌درخشید. صورت ظریفی با چشم‌های درشت و آبی رنگ داشت. پوستش سفید و درخشان بود، اون قدر خوشگل بود که از اون همه زیبایی ماتم برد. دیگه حتی فراموش کردم که به لباس‌هاش توجه کنم. وقتی نگاه حیرت‌زده‌ام رو دید که در سکوت مقابلش ایستاده بودم، لبخندی زد و از جایش بلند شد و اومد طرفم، وای که چقدر با لبخند چهره‌اش قشنگ‌تر شد! مصی باور کن این ستاره فقط سفیدی پوستش شبیه مادرشه، اصلاً به مادرش نرفته، حتماً چشم و ابروی مشکیش شبیه پدرشه. خلاصه دردسرت ندم، خانمه منو بغل کرد و صورتمو بوسید، حتی امیر رو که از خجالت صورتش رو پشت من پنهون کرده بود بوسید و دستی به موها و صورتش کشید و گفت:

- وای چه پسر کوچولوی با نمکی! درست مثل بچگی‌های پری، البته پری‌ناز بیشتر شبیه مادرشه. اون موقع‌ها مادرت خیلی دختر شیطونی بود، حتماً تو هم مثل اون موقع‌های اون شیطونی، نه؟

به زحمت با زبانی که به سختی تکونش می‌دادم اول سلام کردم و گفتم:

- نه خانم.

با دستش گونه‌ام را نوازش کرد و گفت:

- نازی دخترم، چرا خجالت می‌کشی؟ من و مامانت با همدیگه بزرگ

شدیم، یه محله از دستمون در عذاب بودن، آخه هر دو مون شیطان بودیم، هیچ وقت هم اهل خجالت نبودیم، حتماً این همه خجالتی بودن شما به پدرتون رفته، درسته؟

اصلاً حرف زدن یادم رفته بود. باورم نمی‌شد اون خانم خوشگل که بوی عطرش گیجم کرده بود، واقعاً دوست مادرم باشه و تازه این قدر بی‌تکبر و خودمونی با من و امیر حرف بزنه و مهربون باشه. اون لحظه به دنبال جمله‌ای می‌گشتم تا جواب بدم که در حیات باز شد و ماشینی اومد توی حیات و زیر سایه‌بونی که نزدیک ما بود نگه داشت. ماشین آشنایی بود، ماشینی که هر روز دو تافته‌ی جدا بافته‌ی مدرسه‌مون رو می‌آورد و می‌برد. وقتی ستاره ازش پیاده شد و به سوی ما دوید از تعجب خشکم زد. بدتر از اون که خودش انداخت توی بغل دوست مادرم و گفت:

- سلام مامان جون.

مادرش هم صورتش رو بوسید و پرسید:

- چرا دیر کردی؟

اونم با ناز جواب داد:

- پیش ترانه بودم، مامان بزرگش آتش پخته بود و چون می‌دونست من آتش دوست دارم نگه‌م داشت تا آتش بخورم.

بعد از حرف‌هاش تازه متوجه‌ی ما شد. اخمی کرد و پرسید:

- تو چرا اومدی این جا؟!

مادرش فوری گفت:

- ا، ستاره جون این چه طرز حرف زدنیه؟ این دختر خانم خوشگل، دختر دوستم پری جوئه، اینم پسر کوچولوش امیره، ببین چقدر بامزه

است!

نگاه پر افاده‌ی ستاره حرصم رو در آورده بود، دست امیر رو گرفتم و قبل از این که ستاره حرفی بزنه رو به مادرش گفتم:

- ما باید زودتر برگردیم.

- صبر کن ببینم عزیزم، عجله نکن! به اکبر آقا می‌گم که شما رو برسونه،

اصلاً بگو ببینم مگه تو و ستاره همدیگه رو می‌شناسید؟

مصی، حاضرم قسم بخورم که مادرش فهمید چشم دیدن دخترش رو ندارم و حسابی از دستش کفری هستم. خیلی کنجکاو بود که بدونه موضوع چیه، قبل از این که من فرصت کنم جوابی بدم خود ستاره گفت:

- این دوست معصوم پناهی، همون دختره که درباره‌اش براتون حرف زده بودم.

-ا، راست می‌گی؟ پس حتماً پریناز هم باید دختر زرنگ و ممتاز مدرسه باشه، آره عزیزم؟

سرم را تکیه دادم و گفتم:

- به اندازه معصوم زرنگ نیستم، اون با استعداد فقط شاگرد ممتاز مدرسه نیست، توی مسابقه‌ی بین مدارس همیشه اون اول می‌شه، اون... یه دفعه ستاره پرید وسط حرفم و گفت:

- جوجه رو آخر پاییز می‌شمرن، اگه تا حالا تونسته خودی نشون بده به خاطر اینکه که کسایی مثل ما توی مدرسه تون نبوده، ولی از امسال دیگه از این خبرا نیست. من و ترانه امسال به اجبار او مدیم مدرسه‌ی شما و آخر سال نشونتون می‌دیم که شاگرد زرنگ و با استعداد به کی می‌گن، بذار وقتی که امتحان تیزهوشان قبول شدیم اون موقع مشخص می‌شه باهوش واقعی کیه.

- ستاره جون تو که باز شروع کردی عزیزم. پریناز مهمون ماست، غیر از اون هم من خیلی دوستش دارم، چون دختر بهترین دوستمه. نمی‌دونم چرا این طوری نسبت به هم جبهه گرفتید؟! ولی قول بدید از این به بعد برای هم دوستای خوبی باشید، درست مثل من و مادر پریناز، باشه ستاره؟ از این به بعد دوستای خوبی برای هم می‌شید؟

ستاره سری تکان داد و با بی‌رغبتی جواب داد:

- سعی می‌کنم مامان، ولی یه کم سخته، آخه خودت می‌دونی که من زیاد از اون مدرسه خوشم نمی‌یاد.

- ستاره!

- باشه مامان.

بعد ستاره لبخندی به‌روم زد و منم زیر نگاه مادرش مجبور شدم لبخندشو پاسخ بدم، فقط خدا می‌دونه که هر دو چشم دیدن همدیگه رو نداشتیم. وقتی رسیدم خونه مامانم مجبور کردم که از دوستش برام بگه. فهمیدم که دوست مامان وضعشون مثل خانواده‌ی مادرم بوده و از یه طبقه‌ی کم درآمد بودن و پدرش به زحمت شکم خانواده‌ی شش نفریشون رو پُر می‌کرده، منتها دخترعمویی داشته که تهران زندگی می‌کرده و شوهری بازاری داشته که یک دفعه وضعشون خیلی خوب می‌شه. پسرش دانشگاه شیراز قبول می‌شه، برای ثبت‌نام پسرش میان شیراز و بالاخره یه روز هوس می‌کنه که از پسرعموش دیدن کنه. این دیدار باعث می‌شه که پسرش مادر ستاره رو ببینه و یه دل نه صد دل عاشق و مجنون بشه. به یه سال نمی‌کشه که خانواده‌اش رو مجبور می‌کنه برن خواستگاری و بساط عروسی رو راه می‌ندازه. یه دفعه وضعیت مادر ستاره و خانواده‌اش به کمک پسره تغییر می‌کنه. دوست مامانم بعد از ازدواج می‌ره محله عیون

نشینی و برای پدر و مادرش هم یه خونه‌ی بزرگ و بهتر توی یه جای بهتری می‌خره و از اون محله می‌رن.

مات و حیرون از حرف‌های پریناز به فکر فرو رفتن که دوباره صدایش را شنیدم:

- حالا تو همی شعار بده، ولی ببین اگه تقدیرت باشه و خدا بخواد یه دفعه زندگیت زیر و رو می‌شه، پس رویاهای من می‌تونه به واقعیت تبدیل بشه، حالا دیگه بیشتر دلم به رویاهام خوشه، مطمئنم یه شوهر پولدار می‌کنم و خودم و خانواده‌ام رو از این وضع نجات می‌دم. چند سال دیگه بهت ثابت می‌شه.

- چه خوش خیالی تو دختر، اگه با دیدن مادر ستاره فیلت باز یاد هندوستان کرده سخت در اشتباهی! بهتره امروز که رفتی خونه، خودت رو توی آینه خوب نگاه کنی؛ مادر ستاره به خاطر زیبایی و قشنگیش همچین شانس آورد. تا حالا فکر نکردی چرا مادر خودت مثل اون شوهر نکرد، مطمئن باش تو هم مثل مادرت شوهر می‌کنی، پس واقع بین باش و به جای این‌که وقت خودت رو با این رویاهای خام و مسخره پر کنی به درس و کتابت بچسب تا حداقل از این راه خودت رو بالا بکشی، تو...

با دیدن صورت پریناز و اشک حلقه شده در چشمانش ساکت شدم. چقدر بی‌رحم شده بودم، پریناز خیلی بیشتر از من درس می‌خواند و تلاش می‌کرد، ولی هیچ‌وقت نمی‌توانست نمراتش را به پای من برساند. او استعدادش در یادگیری مثل من نبود. من تمام درس‌هایم را همان سر کلاس و با یک بار گفتن معلم یاد می‌گرفتم و در خانه فقط یک‌بار از روی آن می‌خواندم و ملکه‌ی ذهنم می‌شد، ولی پریناز بارها و بارها مطالب کتابش را می‌خواند تا بتواند به ذهن بسپارد؛ به همین خاطر بود که هر موقع

خسته می‌شد دل به رویاهای دخترانه‌اش می‌سپرد. گاهی مرا هم همراه خود می‌کرد و از آرزوهای قشنگش حرف می‌زد. صورت غم‌زده‌اش را زیر ذره‌بین نگاه خود گرفتم، پریناز چشمانی ریز و مشک‌ی داشت با موهای صاف به رنگ چشم‌هایش، پوستی سفید و بینی گواشتی ولی کوچک با لب‌هایی باریک، در کل یک دختر معمولی بود. نه آن زیبایی افسانه‌ای را داشت که درباره‌ی مادر ستاره گفته بود و نه دختر زشتی بود. ولی به جای صورت معمولیش دلی مهربان داشت. دختر شیطان و خوش‌زبانی بود و حرکاتش به دل می‌نشست. من که زیاد اهل دوست و رفیق نبودم او را خیلی دوست داشتم. تنها به او بود که می‌توانستم راز دلم را بگویم، از آرزوهای ریز و درشت، از برنامه‌هایی که برای آینده داشتم، از حسرت‌ها و بغضی که به خاطر وضعیت بد اقتصادی‌مان گاه بدجوری آزار دهنده می‌شد. من و او یک روح بودیم در دو جسم، از تمام جیک و پوک هم خبر داشتیم حتی هردو از تافته‌های جدا بافته‌ی مدرسه‌مان بیزار بودیم. دو دختری که همان سال به مدرسه‌مان آمده بودند، آن‌ها هم سال سوم راهنمایی بودند، ولی در کلاس (الف) بودند و من و پریناز در کلاس (ب) بودیم. با این‌که به ظاهر رنگ فرم مدرسه‌شان مثل ما بود، ولی جنس و دوخت آن چشم را خیره می‌کرد. کفش و کیف‌های متعددی که مرتب عوض می‌کردند و لوازم تحریر با طرح و مدل‌های خاص به‌خوبی متفاوت بودندشان را با بقیه‌ی بچه‌ها به رخ می‌کشید. بدتر از همه‌ی آن‌ها، غرور و تکبرشان بود که عصبیم می‌کرد. با هیچ یک از بچه‌های مدرسه صمیمی نمی‌شدند حتی سعی داشتند کمتر با بچه‌ها برخورد داشته باشند. همیشه با هم بودند، با ماشین زیبا و آخرین مدل‌شان می‌آمدند و می‌رفتند. تفاخرشان اکثر بچه‌ها را از آن‌ها دلزده کرده بود ولی باز بودند بچه‌هایی

این بار حتی صدایش هم غمگین بود. صدایی که همیشه باعث شادیم می‌شد. ولی این بار ناامیدی از آن هویدا بود. قلبم لرزید و سعی کردم بیشتر به او و حرف‌هایش توجه کنم.

- خودمم نمی‌دونم منظورش از مدرسه تیزهوشان چی بود، ولی اینو خوب فهمیدم که سخت برای قبولی توی این آزمون تلاش می‌کنن. مصی تو هم باید قبول بشی، تو هم می‌تونی، باید به این دو تا حالی کنی که همیشه دنیا بر وفق مرادشون نمی‌چرخه. فکر کنم در این مورد باید از خانم شاهوندی سوال کنی.

پریناز دیگر حرفی نزد و تمام ساعات آن روز در خود فرو رفته و سکوت کرده بود، سکوتی که بدجوری باعث عذاب وجدانم می‌شد. از دست خودم عصبانی بودم که با مطرح کردن ظاهر معمولیش او را از بند آرزوهایش جدا کرده بودم. چقدر آن روز از ناراحتی او غصه خوردم، غافل از این که پریناز همان‌طور که آرزو داشت روزی به همسری مردی ثروتمند در می‌آید، همسری که گرچه ثروت فراوانی داشت ولی از ظاهر خوبی برخوردار نبود. چهره‌اش زیبایی نداشت و بدتر از آن حدود بیست و دو سالی از پریناز بزرگتر بود. پریناز پا به قصر رویایی گذاشت ولی هیچ‌گاه معنی خوشبختی حقیقی را نچشید. پریناز با حرف‌هایش صفحه‌ای تازه در زندگیم گشود، از فردای آن روز درباره‌ی آن مدرسه و آزمون ورودیش تحقیق کردم و با عزمی راسخ تلاشم را بیشتر نمودم. بزرگترین هدفم در این راه به‌خاک مالیدن پوزه‌ی دو تافته‌ی جدا بافته‌ی مدرسه‌مان بود. آن سال در مدرسه تیزهوشان پذیرفته شدم، ولی ترانه جمالی هم جزو قبول شدگان بود و قبولی او بدجوری خوشیم را ضایع کرد. رقابت من و ترانه از آن سال به‌بعد سخت‌تر شد، هرچه رقابت‌مان

که با چاپلوسی قصد نزدیک شدن به آن‌ها را داشتند، ولی حتی به آن‌ها هم بی‌اعتنایی می‌کردند. با این ثروت خیلی جای تعجب داشت که در آن مدرسه چه می‌کنند، تا به‌حال کسی نتوانسته بود جواب این سوال را پیدا کند حتی پریناز هم نمی‌دانست. سال‌ها بعد فهمیدم که به‌خاطر اختلاف پدر و مادر ترانه و آمدن ترانه به‌خانه‌ی مادر بزرگش که نزدیک مدرسه بود، آن‌ها به آن مدرسه آمده بودند. ترانه به‌خاطر اختلاف شدید پدر و مادرش روحیه‌ی داغونی داشته و ستاره برای این که تنها نباشد حاضر شده بود همراهش به مدرسه‌ی ما بیاید. مادر بزرگ ترانه هیچ‌گاه حاضر به ترک خانه‌ای که با همسرش در آن زندگی کرده و بچه‌هایش در آن رشد کرده بودند، نشد. پدر ترانه قبل از ازدواج با مادر ترانه زن دیگری داشته، ولی بعد عاشق مادر ترانه شده و به‌خاطر او زنش را طلاق می‌دهد. بعد از ازدواج با مادر ترانه تازه اختلافاتشان شروع می‌شود. در کل زندگی خوبی نداشتند. پریناز از آن به‌بعد بیشتر از حقیقت اطراف خود جدا می‌شد و دل به رویاهایش می‌سپرد و از درس و کتاب فاصله می‌گرفت. دیدن زندگی مادر ستاره بدجوری ذهن او را به‌هم ریخته بود، تنها هدفش در زندگی ازدواج با مردی پولدار شده بود. دلم از ناامیدی نگاهش لرزید انگشتان سردش را فشردم و گفتم:

- پریناز حواست کجاست؟ زنگ رو زدن، پاشو باید بریم سر کلاس، از حرف‌هام ناراحت نشو، فقط قصدم اینه که با خواب و خیال زندگیت رو خراب نکنی. خدا رو چه دیدی، شاید تو هم روزی تحقق آرزوهات رو ببینی و توی قصر زندگی کنی. راستی منظورت از اون مدرسه و آزمونی که گفتی چی بود؟ چه‌طور این دوتا افاده‌ای می‌خوان ثابت کنن که درسشون بهتر از ماست؟

سر او به راه افتادم تازه متوجه‌ی قامت بلند و رشیدش شدم. این مرد جوان از زیبایی و جذابیت چیزی کم نداشت، در حقیقت همه جوهره خدا به او لطف کرده بود، زیبا و جذاب و خوش قد و بالا با خانواده‌ای سرشناس و مرفه، آن قدر پولدار که از نظر دارایی در شهر شهره خاص و عام بودند. در زندگی هیچ کمبودی نداشت. انسان چه موجود عجیبی است همیشه متوقع است. نمونه‌اش همین آدم که از زور بی‌دردی دست به چه کارهایی که نزد، تا حدی که روح و روانش دچار مشکل شد و مدتی در آسایشگاه بستری گردید. اگر گرسنگی کشیده بود و حسرت نداری را بر دوش داشت به خاطر احساس علاقه و عشقش به یک دختر و شکست در آن دنیایش به انتها نمی‌رسید و دست از زندگی نمی‌شست و خودکشی نمی‌کرد. با مقایسه‌ی خودم و وضعیتم با او در قلبم احساس سوزش می‌کردم. آهی کشیدم و از این که تقدیر ما دو تا را در آن زمان کنار هم قرار داده بود در حیرت ماندم. با ایستادن او از افکار مغشوشم جدا شدم. در مقابل درب بزرگ رستوران بودیم، رستورانی که با چراغ‌های پر نوری که اطراف ساختمان نصب کرده بود، چون ستاره‌ای در دل تاریکی اطراف می‌درخشید. با ورود او پا به سالن بزرگ رستوران نهادم. به طرف راست سالن پیچید، از میان میزها به دنبال او گذشتم و بالاخره در آخر سالن به میز خالی رسیدیم، صندلی را عقب کشید و خود را روی آن رها کرد. من بلا تکلیف کناری ایستادم، زمانی که سر بلند کرد و شماتت نگاهش را به چشمانم ریخت، پاهای لرزانم قدرتی یافت و به سوی تنها صندلی که در مقابل او قرار داشت قدمی برداشتم، صندلی را کمی عقب کشیدم و روی آن نشستم و نفس حبس شده‌ام را زیر شلاق نگاه کاونده‌اش رها کردم. دیگر قدرت حبسش را نداشتم. سر به زیر چشم از میز مقابل برنداشتم،

بیشتر می‌شد، کمتر تحمل دیدن یک‌دیگر را داشتیم و سعی می‌کردیم به هر طریقی برتری خود را به رخ بکشیم ولی به خوبی پیدا بود که فقط از طریق نمره‌ها و ممتاز بودن در درس‌ها می‌توانم بر او برتری داشته باشم. او از موقعیتی برخوردار بود که من یارای هیچ رقابتی با او را نداشتم و همیشه در حسرت داشته‌های مادی او آه حسرت می‌کشیدم. در چهار سالی که با هم همکلاس بودیم چنان سرسختانه تلاش می‌کردم که هیچ‌گاه او نتوانست گوی شاگرد اولی را از دستانم برباید، غافل از این که روزگاری که من در غربت از درد تنهایی دست دوستیش را فشردم و او را دوست و همدم خود دانستم چنان گوی سبقت را از من ربود که مرا به خاک سیاه نشاند.

- معصوم... هی معصوم!

چشمانم را باز کردم، کی خوابم برده بود و گوی شکلاتی چشمانش بر من خیره مانده بود؟ با دیدن چشمانم بازم خودش را عقب کشید، ولی نه با آن سرعت که برق آن نگاه تا ابد در ذهنم به جا گذارد. شکلاتی نگاهش مسحور کننده بود و من مسخ شده بر جا ماندم، آن قدر که فراموشم شد کجا هستم و در چه موقعیتی؟! با تکان شانهام در زیر انگشتان سردش به خود آمدم، قلبم فرو ریخت، صدایش طنینی خوش داشت، با این که با خشم در آمیخته بود و خشم آن مو را بر تنم سیخ می‌کرد.

- زود باش، باید این جا پیاده بشیم، برای خوردن شام ایستاده. بجانب اون چادرت رو هم درست کن، پاک آبرومو بردی!

دستی میان موهای خوش حالتش کشید و زیر لب ناسزایی به رویا داد و منتظر ماند تا من که به صندلی چسبیده بودم از خود حرکتی نشان بدهم. از جا بلند شدم، رو سریم را مرتب کردم و چادرم را به سر کشیدم. وقتی پشت

تنها زمانی سرم را بلند کردم که او از جای خود بلند شد، بی‌اعتنا به راه افتاد و از من دور شد. این بار به آسانی نفس عمیقی کشیدم، به‌پشتی صندلی تکیه دادم و به اطراف خود نگاه کردم. میزهای اطراف همه پر بودند؛ عده‌ای در انتظار غذا و عده‌ای در حال خوردن غذای مقابل خود بودند. خانواده‌ای چهار نفره که نزدیک میز ما دور میزشان نشسته بودند توجه‌ام را جلب کرد. زن و مردی جوان با دو بچه‌ی کوچک، دخترشان به‌نظرشش با هفت ساله بود و با پدرش حرف می‌زد و می‌خندید و پسرک چهار یا پنج ساله‌شان مشغول خوردن غذایی بود که مادرش با عشق و محبت در دهانش می‌گذاشت. در یک لحظه زن و مرد به هم نگاه کردند، چنان عشق و تمنایی در نگاهشان بود که دلم از آن همه محبت جمع شد، بی‌اختیار لبخند به لبانم نشست. ولی عمر این لبخند به‌اندازه‌ی یک نفس بود. همراهم بازگشته بود، صندلی با صدای ناهنجاری عقب کشیده شد و او برجا نشست. قلبم باز فرو ریخت، ولی قبل از این‌که سرم را پایین بیاندازم، پسر جوانی را که کاغذ و قلم به‌دست داشت کنار میزمان دیدم. مرد جوان پرسید:

- چی سفارش می‌دید؟

وقتی نگاهش کردم تمام توجه‌اش را به‌خود دیدم، سبزه رو با چشمانی درشت و مشکی خیره نگاهم می‌کرد. نگاه دریده‌اش آن هم در مقابل او، از ترس خون را با سرعت به‌صورت دواند. سریع سرم را پایین انداختم و صدای خوش طنین مرد همراهم را شنیدم که پرسید:

- چی می‌خوری؟

آن قدر آشفته بودم که اصلاً تمرکزی نداشتم، حتی قدرت تکان دادن زبانم را هم نداشتم، فقط مات و مبهوت چشم به‌او دوختم. با تأسف سری

تکان داد و رو به‌پسرک جوان گفت:

- دو تا چلوکباب برگ با ماست و سالاد و نوشابه.

تا پسرک رفت، او ادامه داد:

- اتوبوس دیگه تا صبح نگه نمی‌داره، اگه می‌خوای برو دستشویی.

برای رهایی از آن جو بهترین فرصت بود، از جا بلند شدم، قدمی برداشتم، ولی دوباره ایستادم و سر درگم اطراف خود را نگاه کردم. قبل از این‌که رو برگردانم و مجبور به سوال از او شوم، صدایش را شنیدم که گفت:

- همین‌طور مستقیم برو، روی دیوار روبه‌رو تابلو دستشویی رو می‌بینی. از میان میزها عبور کردم و همان‌طور که او گفته بود تابلو را دیدم و بنابر جهتی که زده بود رفتم. وقتی دستم را زیر شیر آب کردم از سردی آن مورمورم شد. دستان پر آبم را بر سر و صورتم ریختم، نفسم بند آمد. از حس خنکای آب که چون آبی بر آتش شعله‌ور درون ملتهم بود چنان احساس آرامشی در وجودم رخنه کرد که بارها و بارها سر و صورت خود را به‌سرمای آب سپردم. چشمانم را بسته و آرزو کردم که وقتی از این در بیرون می‌روم به‌جای مرد مغرور، چهره‌ی مادر و خواهر و برادرم را ببینم. با یاد آن‌ها، آه از نهادم برخواست و باز دستان پر آب صورتم را نوازش کرد. از موهایم هم آب می‌چکید که صدای اعتراض زنی را شنیدم، گفت: -! وای دختر جون تو که خودت رو پاک خیس کردی، هوای این موقع سال دزده و زود سرما می‌خوری.

وقتی نگاهش کردم از اخمی که به‌صورت داشت خنده‌ام گرفت. گره‌ی ابرویش باز شد و به‌رویم خندید. تحسین در نگاهش نشست، این بار با لحن مهربان ادامه داد:

- جوونی دیگه! این هم بی‌خیالی‌های جوونیست، ولی مادر جون صورتت رو خوب خشک کن. حیف این پوست لطیفه که توی این سوز و باد خشک بشه.

وقتی بیرون رفت نگاهم از آینه‌ی مقابل به‌خودم افتاد. آهی کشیدم، ای کاش به‌جای این پوست لطیف و آینه‌ای کمی شانس داشتم، به‌قول زینت همسایه‌مون اقبالی بلند داشتم، ای کاش!...

اشک به‌چشمانم نشست، روسری را به‌سر کشیدم و چادرم را مرتب نمودم و به‌راه افتادم. وقتی مقابل میزبان رسیدم متوجه شدم که غذا را آورده‌اند، روی صندلی نشستم و چشم به‌بخاری که از روی غذای مقابلم برمی‌خواست دوختم. کنار بشقاب برنجم دو سیخ کباب خوابیده بود، کبابی که هراشتهایی را تحریک می‌کرد. چشمان درشت و مظلومانه‌ی مجید در مقابل دیدگانم جان گرفت و ذهنم را پر کرد. بغض به‌گلویم نشست و اشک چشمانم را سوزاند. آهی از اعماق وجودم برآمد و برب نشست، قبل از این‌که اشکم جاری شود و مجبور به‌دیدن عکس‌العمل مرد مقابلم شوم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم مجید را فراموش کنم. باید فراموش می‌کردم، هم او، هم مریم و هم مادرم را، هم آن‌ها را هم شهر و دیارم را، آن‌ها و روزگار تلخم را، آن‌ها و آرزوهای بی‌سرانجام را، همه و همه و همه... تا زیر حسرت تمام آن‌ها و سنگینی بار تقدیرم قد خم نکرده و دفن نشوم. باید و باید هرچه سریعتر با این وضع کنار می‌آمدم و گرنه من هم دیوانه‌ای می‌شدم همانند مرد همراهم. باید می‌پذیرفتم اگر چه قربانی شدم، ولی به‌چه خاطر و برای چه کسانی. با این فکر حس آرامش عجیبی وجودم را فراگرفت.

- هی دختر چه خبرته، مگه از قحطی اومدی! اگه این همه گرسنه‌ات بود

می‌گفتی دو تا پرس برات بگیرم.

تازه به‌یاد او افتادم، سرم را بلند کردم و نگاه او را دیدم که با چه شماتتی بر من می‌تاخت. سرم را از ترس پایین انداختم و این‌بار بشقاب خالیم را دیدم که چه‌طور با قاشق و چنگال به‌دنبال چند دانه برنج ته‌مانده‌ی بشقاب به‌سرو صدا در آورده بودم. خون به‌صورتم دوید، آن‌قدر گیج و در افکار مغشوشم غرق شده بودم که اصلاً نفهمیدم چه‌طور و با چه حالی دارم غذایم را می‌خورم. با وضعی که پیش آورده بودم بیشتر شرایط حقارت خود را محیا کرده بودم. احساس کردم در صندلی خود فرو می‌روم. دلم می‌خواست زمین دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید. از این‌که با طرز خوردنم چه فکری را در سرش انداخته‌ام، از شرم می‌سوختم. از جا بلند شد و صدایش را شنیدم که با خشمی سرکوب شده گفت:

- پاشو! دیگه برای سفارش یه پرس غذا دیره، اتوبوس داره حرکت می‌کنه.

وقتی مطمئن شدم رو برگردانده و مرا نمی‌بیند، از جا بلند شدم و به‌دنبالش به‌راه افتادم. نگاهم فقط تا حد حرکت کفش مشکی مارک‌دارش بالا آمده بود. دیگر حوصله‌ی توجه به‌اطرافم را هم نداشتم. فقط چند ساعت بود که همدیگر را دیده و کنار هم بودیم و من هرلحظه بیشتر خرابکاری می‌کردم و باعث خجالت خود می‌شدم. بی‌زاری در وجودم دویده بود و این‌بار از خود بیشتر از همه کس بیزار بودم و نگاه تحقیر آمیزش را حق خود می‌دانستم، در مقابل پرستیژ و ابهت او لحظه به‌لحظه ناچیزی و بی‌مقداری خود را بیشتر حس می‌کردم. در کنار هم چون دو جنس متضاد بودیم که فقط باعث خنده‌ی هربیننده‌ای می‌شدیم. لباس‌های شیک و مارک‌دار او با آن قد و قامت رشید و چهره‌ی جذاب و

می‌شد. آن روز شوم، آن روز که فقط چند ماه از قبولیم در آزمون تیزهوشان می‌گذشت و هنوز خوشحالی قبولیم لب مادر و پدرم را به‌خنده وامی‌داشت، از راه رسید و تنها دارایمان و خورشید عشق و محبت را از خانه‌ی محقرمان دزدید. آن زمان هنوز مست از تشویق‌های پدر و مادرم بودم. پدر با خبر قبولیم چنان عکس‌العملی نشان داد که خوشی آن هنوز یادم نرفته. با شنیدن خبر، چشمان خسته‌اش برقی زد و چنان مرا در آغوش کشید و به‌خود فشرد که احساس کردم نفسم بند آمد. زمزمه‌وار کنار گوشم خانم دکتر عزیزم را چندین بار با صدایی لرزان تکرار کرد. وقتی بالاخر مرا رها کرد با چشمانی که تا به‌حال به‌آن درخشندگی ندیده بودم به‌مادر و بچه‌ها نگاه کرد و گفت:

- زود لباس‌هاتون رو بپوشید که امشب باید جشن بگیریم، اونم توی یه رستوران خوب و عالی.

فریاد شادی مجید و مریم به‌هوا بلند شد. مادر لبخند گشاده‌ای زد و من حس غروری شیرین را در وجودم حس کردم. آن شب چه شب خاطره انگیزی بود، شبی که نه تنها من، که مادر و مریم و مجید هم آن را فراموش نکردند. مجید بارها با شیطنت می‌خندید و از پدر قول می‌گرفت که اگر او هم درسش را خوب بخواند برایش چنین جشنی بگیرد و این حس خوب و خوشحالی چقدر زود گذر بود. فقط چند ماه طول کشید. آن روز شوم وقتی که در کوچه پیچیدم از همان جا متوجه شدم که مقابل خانه‌مان شلوغ است، یک شلوغی غیرعادی که ترس را به‌وجودم کشاند. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم از میان آن شلوغی فریادهای دلخراش عزیزانم را واضح‌تر می‌شنیدم، دیوار گواشی مقابل درب خانه را کنار زدم و پا به‌خانه گذاشتم. نگاهم به‌عمویم افتاد که بر سرزنان ناله می‌کرد، مادر در گوشه‌ی حیاط

رفتار حساب شده و اشرافی و من با سر و لباس رنگ و رو رفته و چادری که از عمرش بیش از چهار پنج سالی می‌گذشت و فقط کمی از زانویم پایین‌تر بود. البته روزگاری به‌قد و اندازه بود، ولی با رشد قدم هر سال کوتاه‌تر شده بود. در آخر هم با غذا خوردنم، به‌قول خودش پاک آبرویش را بردم، ولی چه کنم؟ آن‌قدر آشفته بودم که حتی نتوانستم طعم غذا را بفهمم. او چه می‌داند که با چه دردی غذای مورد علاقه‌ی مجید را خوردم. او چه می‌داند که همیشه اولین خواسته‌ی مجید خوردن یک پرس چلوکباب برگ و نوشابه‌است. او چه می‌داند که من...

این‌بار مچاله‌تر در گوشه‌ی صندلی نشستیم. اشک چشمانم را می‌سوزاند، با حرکت اتوبوس و فرو رفتن در تاریکی اجازه دادم که جاری شود. اتوبوس سیاهی را می‌شکافت و پیش می‌رفت بدون این‌که کسی خبر داشته باشد با هر ذره که بیشتر پیش می‌رود من در آن گوشه چه‌طور خود را لحظه به‌لحظه از تنها دلخوشی‌هایم بیشتر دور می‌بینم و ترس با قدرت بیشتری وجودم را فرا می‌گیرد؛ ترسی که با آن بیگانه نبودم و از چهار سال پیش مهمان ناخوانده‌ی وجودم شده بود؛ ترس از بی‌پناهی، ترس از نداشتن تکیه‌گاهی امن. آه حسرت می‌کشیدم و خود را مقصر می‌دانستم و آن را نتیجه‌ی ناشکری‌هایم می‌پنداشتم. ناشکری از این‌که پدر و مادری ندارم که به‌وجودشان ببالم، پدری که برایمان هرچه طلب می‌کنیم مهیا کند. از خانه‌ی کوچک و وعده‌های غذایی که از گوشت و مرغ در آن خبری نبود. از لباس‌های رنگ و رو رفته و کهنه، امان از کفش‌های مستعمل و پاره‌مان و از... همیشه و در همه حال در حسرت خوردن بودم. غافل از آرامشی بودم که در خانه داشتیم، غافل از وجود پر محبت و دستی که اگرچه زُمخت بود، ولی با مهر و عشق بر سرمان کشیده

کوچک‌مان ضعیف کرده بود و زن‌عمو و چند زن دیگر دورش را گرفته بودند. مجید و مریم مات و حیران چشمان پر ترسشان را به آن‌ها دوخته بودند. نگاه عمو به من افتاد، صدای ناله‌اش اوج گرفت:

- بیا عزیزم، بیا که خاک بر سرمون شد، بیا که پشت و پناه‌مون رفت، بیا که صادق عزیزم پر کشید، بیا عزیز دلم!

گام‌هایم مرا به سویش کشاند. قلبم یخ زده و مات و حیران بودم. حتی اشک هم تا مدت‌ها به فریادم نرسید. از روزهای بعد چیز زیادی به یاد ندارم، نه خاکسپاری پدر را دیدم و نه عزاداری مادر و عزیزانم. در باورم نمی‌گنجید، فقط چشم به در داشتم و منتظر قامت بلند پدر بودم که وارد شود و مرا در آغوش گیرد و از آن فضای پر رنج و درد دور کند. چشمان منتظرم روزها به در دوخته بود، آن قدر که روز چهل‌م او هم گذشت، حتی دیدن سنگ قبر او هم در باورم خللی ایجاد نمی‌کرد و هیچ‌گاه مرگ او را باور نکردم و طی سال‌ها فقط خود را به ندیدنش عادت دادم. او هیچ‌گاه در قلب و ذهنم نمرد، تنها تحقق آرزوهایش بود که در من تغییر ایجاد کرد. آرزوهایش عهدی با نفس‌هایی که می‌کشیدم بست تا همان‌طور که او می‌خواست روزی خانم دکتر شوم، ولی غافل از روزگار سختی بودم که بعد از او انتظارمان را می‌کشید. عمق فاجعه را شبی فهمیدم که در رختخواب دراز کشیده و چشمانم را بسته بودم. صدای به‌بغض نشسته‌ی عمو حواسم را به خود جلب کرد که از مادر پرسید:

- بچه‌ها خوابن؟

جوابی از مادر نشنیدم و از ادامه‌ی حرف عمو حدس زدم که مادر با تکان سر او را مطمئن کرده که خوابیم. به مریم و مجید نگاه کردم، چه معصومانه در خواب به سر می‌بردند. با صدای عمو دوباره گوش تیز کردم.

- مونس برنامه‌ات برای آینده‌ی بچه‌ها چیه؟ می‌خواهی چی کار کنی؟ حتی از پشت پرده هم صدای آهی که مادر از عمق وجودش کشید، شنیدم. بعد صدای غمگینی را که گفت:

- هنوز نمی‌دونم، غم صادق یک طرف، ترس از آینده یک طرف. دیگه بدجوری دارم عذاب می‌کشم. باور کن دلم می‌خواد چشم ببندم و دیگه باز نکنم، چقدر مُردن حالا برام شیرین شده! ای کاش نفسم می‌گرفت و راحت می‌شدم! چه کار کنم، چه‌طور شکم این سه طفل معصوم رو پر کنم؟ چطور خرجشون رو در بیارم؟ تو بگو صابر، چه کار کنم؟

- ای... ای... سوالی می‌کنی که همه‌ی دغدغه‌ی این مدتم بوده. باور کن مونس غم مرگ صادق در مقابل غم و نگرانی برای شماها هیچ بوده. من گردن شکسته که رو سپاهم، خودت که وضع منو بهتر می‌دونی با هزار بدبختی و زحمت خرج شکم چهار سر عائله‌ام رو به زور در می‌یارم، دو جا کار می‌کنم تا بتونم هم قسط خونه‌ام رو بدم و هم خرج و مخارج روزمره بچه‌ها رو. هرچی هم پس‌انداز داشتم خرج کفن و دفن و مراسم صادق شد.

مادرم وسط حرفش پرید، به‌خوبی پیدا بود که چقدر بهش برخورده. - من هرطور شده پولت رو پس می‌دم، مطمئن باش صابر دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره، خودت که منو بهتر می‌شناسی، می‌دونی چطور آدمی...

- بس کن مونس! تا این موقع شب این‌جا نمودم که این حرف‌ها رو بشنوم و ادعای طلب کنم. بچه‌هام رو فرستادم تا دوتایی بشینیم و درست و حسابی با هم حرف بزیم. به‌خدا قسم، به‌راهی که اون مرحوم رفته قسم، منظورم از حرف‌هایی که زدم این برداشتی که تو کردی نبود!